

شود. می‌خواستند که همه اعضای خانواده‌های سفید و سیاه هولت و موری در مراسم که در حیاط جلویی خانه بزرگ هولت برگزار می‌شد، شرکت کنند و کشیش خانوادگی هولت مراسم عقد را انجام دهد و ارباب هولت خودش دست عروس را در دست داماد بگذارد.

اما در میان مراسم زیبا و خاطره‌انگیز، هیجان وقتی به اوج خود رسید که تام داماد دستش را به جیبش برد و گل سرخ آهنی ساقه بلندی را که با دست خود به حد کمال زیبا ساخته بود، بیرون آورد و با ملایمت به عروس که چهره‌اش از خوشی برق می‌زد، داد. در میان «اووووه» ها و «آآآآههه» های حاضرین ایرن گل سرخ آهنی را با نگاهش بوسید و آنرا به سینه فشرد و نفس زنان گفت، «تام، خیلی خیلی قشنگه! هیشوخت از این گل سرخ و از تو، زیاد دور نمیشم!»

سپس خانواده‌های سفید به درون خانه بزرگ رفتند تا شام بخورند. ضیافت شام مجللی در حیاط جلویی خانه بزرگ برپا شد. ماتیلا پس از سر کشیدن سومین جام شرابش، با لحنی مستانه به ایرن گفت، «تو هم دختر خوشگلی هستی، هم منو از دلشوره درآوری. دلم شور می‌زد که نکنه تام از خجالت هیشوخت از هیچ دختری خواستگاری نکنه—» ایرن فوراً و به صدای بلند جواب داد، «خواستگاریم نکرد که!» و تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند و صدای او را می‌شنیدند قهقهه سر دادند. پس از گذشتن نخستین هفته در مزرعه موری، خانواده تام در میان خود بشوخی می‌گفتند که از وقتی تام ازدواج کرده است، مثل اینست که پتکش هم با آواز بر سندان کوبیده می‌شود. هیچکس ندیده بود که تام اینقدر حرف بزند، یا به آدمهای بسیاری لبخند بزند، یا اینهمه زیاد کار کند. ایرن گل سرخ آهنی را در بهترین جای کلبه تازمان گذاشته بود. تام سحرگاه کلبه را ترک می‌گفت و به کارگاه آهنگری می‌رفت و کوره را روشن می‌کرد و از آن پس صدای ابزارهای مختلفی که برای شکل دادن به فلزها بکار می‌برد، کمتر قطع می‌شد. غروب که می‌شد، آخرین شیء داغ و سرخ شده‌اش را توی آب بوگرفته و کهنه تغارش فرو می‌کرد و در حالی که صدای ویز و بخار بلند می‌شد، فلز گذاخته را سرد می‌کرد. از مشتریانی که برای تعمیرهایی جزئی نزد او می‌آمدند، یا ابزاری را فقط برای تیز کردن پیش او می‌آوردند، می‌خواست که صبر کنند. بعضی از برده‌ها دوست داشتند روی کنده‌های درخت که در یکسو افتاده بود، بنشینند. اما بیشترشان دستجمعی با هم حرف می‌زدند. در آن سو، مشتریان سفیدپوست بودند که معمولاً روی نیمکتهایی که تام برایشان درست کرده بود، می‌نشستند. تام نیمکتها را در چنان فاصله‌ای گذاشته بود که همچنانکه کار می‌کرد، می‌توانست حرفهایشان را هم بشنود، اما در عین حال آنقدر نزدیک هم نبود که آنها بفهمند صدایشان به گوش او می‌رسد. سفیدها، در حال انتظار، سیگاری دود می‌کردند یا با چاقو چیزی را می‌تراشیدند و گاهی با بطریهای

«عزیزم، اول به دختر بیار تا بتونم مٹ عروسک بغلش کنم و تکونش بدم!»  
ایرن در سراسر ماههای زمستان و آبتیش، کارهایی باور نکردنی می کرد.  
گویی که دستهایش جادومی کردند. چیزهایی می ساخت که هم ساکنان خانه بزرگ از آن  
برخوردار می شدند، هم ساکنان راسته برده ها. از کهنه پارچه ها کفپوش درست  
می کرد، شمعهایی خوشرنگ و خوشبو برای فصل تعطیلات کریسمس و سال نو  
می ساخت، از شاخ خشک شده گاوها شانه های زیبایی می ساخت، از کدو قلیانی ملاقه  
آب می ساخت، به شکل های گوناگون، لانه برای پرندگان درست می کرد. آنقدر اسرار کرد  
تا ماتیلا به او اجازه داد که کار رختشویی و اتو کشی لباس های همه را به عهده بگیرد.  
برگهای خشک شده گل سرخ یا ریحان لای جامه ها می گذاشت و سیاهها و سفیدها،  
همه، در مزرعه موری از بوی خوش احساس خوبی می کردند.

در فوریه آن سال، ماتیلا ایرن را به شرکت در توطئه ای سه جانبه تشویق کرد.  
قبلاً همکاری اشفورد را هم جلب کرده بود. ماتیلا پس از آنکه نقشه خود را شرح داد،  
به همه هشدار داد که «یک کلمه به تام نگین، میدونین که چقدر صاف و پوست کنده س  
وشوخی مرش نمیشه!» ایرن که در نقشه های ماتیلا عیبی نمی دید، در اولین فرصتی  
که بدست آورد، خواهر شوهرش، کیزی کوچیکه را که مجذوب او بود، به کناری  
کشید و به آرامی گفت: «به چیزایی شنیده ام که فکر می کنم باید تو هم بدونی. این  
اشفورده داره اینور و اونور پچ پچ میکنه که یه دختره خوشگلی رودستت بلن شده و  
داره اون مرده رو که تو هتل راه آهن کار میکنه، آموسو میگم، قرمیزنه—» ایرن کمی  
منتظر ماند تا آثار حسادت را با تنگ شدن چشمهای کیزی کوچیکه ببیند، آنگاه ادامه  
داد: «اشفورد میگه دختره اتفاقاً تو همون مزرعه ای یه که یکی از دوستای دخترش  
اونجاست. اشفورد میگه همین آموسی که هر یه شبه میاد پیش تو، شبای وسط هفته  
میره پیش اون دختره. دختره گفته که به همین زودیا با آموس میپره رودسته جارو و  
خلاصه خیلی به خودش اطمینون داره.»

کیزی کوچیکه مثل ماهی گرسنه ای طعمه را بلعید، و گزارش این جریان ماتیلا  
را خیلی راضی کرد. او به این نتیجه رسیده بود که از میان پسرهایی که دختر دمدی-  
مزاجش با آنها رفیق بوده، آموس از همه شان بهتر و صمیمی تر است و بهتر است که  
کیزی کوچیکه فقط با این یکی باشد و از لاس زدن با بقیه دست بردارد.

بعد از ظهر یکشنبه هفته بعد که آموس با قاطر کرایه ای خودش برای دیدارهای  
مرتبش آمد، ایرن دید که حتی تام با تمام جدی بودنش ابروهایش را بالا برد.  
هیچکدام از افراد خانواده تا کنون ندیده بودند که کیزی کوچیکه تا این اندازه  
دلربایی و عشوه گری کند. و حال آنکه در گذشته کیزی کوچیکه کم و بیش با حالتی که  
گفتی حوصله او را ندارد، با آموس رفتار کرده بود. آموس زبانش بند آمده بود. یکشنبه  
دیگر که این وضع تکرار شد، کیزی کوچیکه، نزد قهرمان محبوب خود ایرن اعتراف

کرد که سرانجام در دام عشق گرفتار شده است. ایرن هم فوراً موضوع را به ماتیلدا گفت و او از ته دل شاد شد.

اما وقتی چند یکشنبه دیگر گذشت و صحبتی از پریدن روی دسته جارو به میان نیامد، ماتیلدا به ایرن گفت، «دلم شور میزنه، میدونم همین روزا یه دسته گلی به آب میدن. میبینی که هروخت اون پسره میاد اینجا، فوری دونفری به بهونه قدم زدن از ماها دور میشن و سرشونو نزدیک هم میگیرن—» مکشی کرد. «ایرن، دلم شور دو چیزو میزنه، یکی اینکه نکنه زیادی به هم نزدیک بشن و یه کاری دست خودشون بدن و آبروی خونواده رو به باد بدن. یه ترس دیگه از اینکه نه اینکه پسره تو راه آهن و مسافرت و اینجور چیزاست، نکنه فکر فرار به شمال به کلهش بزنه؟ میدونی که کیزی کوچیکه هر کاری ازش سرمیزنه، خودتم که میشناسیش!»

روزی یکشنبه هفته بعد که آموس آمد، ماتیلدا، درحالی که یک تکه بزرگ کیک و ظرف بزرگی لیموناد در دستش بود فوراً سرو کله اش پیدا شد. به صدای بلند و به لحنی که پیدا بود منظورش دعوت کردن است به آموس گفت با اینکه او نمی تواند به اندازه کیزی کوچیکه خوب غذا بپزد، شاید آموس حاضر باشد عذاب یک گاز از کیک خوردن را به خود بدهد و باهم گپی بزنند. «میدونی، راستش ماها دیگه کمتر تورو می بینیم!»

کیزی صدایش را به غرغری بلند کرده بود که تام نگاه تندی به او انداخت. آموس هم که چاره ای جز قبول نداشت، نشست. آنگاه، همچنانکه افراد خانواده حرف می زدند و می خوردند، آموس هم چند عبارتی با ناراحتی و دستپاچی می پراند. پس از چندی، ظاهراً کیزی کوچیکه متوجه شد که دوست او بمراتب بهتر از آنست که خانواده اش از ظاهر او ممکنست قضاوت کنند.

«آموس، پس چرا واسشون از اون تیرای بلندی که سفیدپوستای راه آهن تازگیا بلن کردن، نمیگی؟» لحنش بیش از آنکه حالت پرسش داشته باشد، حالت تقاضا داشت.

آموس با کمی من و من گفت، «نمیدونم بتونم تموم جریانو درست تعریف کنم. اما همین ماه پیش بود که تیرهای بزرگی، با خودشون آوردن و تا جایی که چشم کار می کرد یه عالمه سیم روی تیرهای بلند بستن—»

ماتیلدا پرسید، «خب، تیرها و سیم واسه چی بودن؟»

«به اونجاشم میرسه، مادر!»

آموس دستپاچه به نظر می رسید. «تلگراف. فکر کنم اسمش همینه، خانوم. خودم نیگا کردم که چطوری سر این سیم میاد تو ایستگاه راه آهن که اونجا مأمور ایستگاه نشسته پشت میزش و این اسباب با یه دسته مسخره ای پهلوشه. بعضی وختا مأمور با انگشتاش روی اون میزنه. اما بیشتر وختا این اسبابه خودش تیلیک تیلیک

صدا میکند. سفیدای خیلی از این اسباب خوششون میاد. حالا هر روز صبح خیلایشون میان و اسباشونو میبندن و منتظر وامیسن که این چیز خودش صدا بکنه. میگن از راه اون سیما که به بالای تیرا وصلن، خبر از جاهای مختلف میاد اینجا.»

تام آرام صحبت کرد، «آموس، یه دقیقه صبر کن بینم. تو داری میگی که خبر میاد اما هیشکی حرف نمیزنه، فقط همون صدای تیلیک تیلیک؟»

«بله قربان، آقای تام، صداش مث یه زنجره گندهس. من که گمونم اون مأمور ایستگاه از راه همین تیلیکها خبر میگیره تا اینکه خودش وامیسه. اونوخت بخورده که میگذره میاد از اتاقش بیرون و به بقیه میگه که اون دستگاره چی میگفتش.»

ماتیلدا گفت، «این سفیدام راس راسی کله دارن ها! پناه بر خدا!» صورتش را به طرف آموس کرد و به لبخندی آراست. کیزی کوچیکه هم داشت میخندید.

آموس که حالا احساس آرامش بسیاری می کرد، بی آنکه کسی از او بخواهد، ماجرای عجیب دیگری برای آنها بازگو کرد. «آقای تام هیشوخت خودتون تو یکی از کارگاههای این راه آهن بودین؟»

تام احساس می کرد که از این مرد جوان خوشش می آید. ظاهراً تصمیم نهایی خواهرش این بود که با او از روی دسته جارو بپرد. تازه آموس آدم با ادبی هم بود و به نظر آدم بکرنگی می آمد.

تام گفت، «نه پسرجون نبودم. من و زنم به موقعی از دهکده کارگاههای کمپانی رد می شدیم، اما هرگز تو یکی از ساختمونا نرفتیم.»

«میدونین آقا، من خیلی وختا واسه مردا، تو تموم دوازده تا کارگاه مختلفی که دارن غذا بردم، و فکر می کنم شلوغترینش کارگاه آهنگریه. اونجا محورای گنده قطار رو که خمیده باشن راست میکنن و همه چیزای دیگه قطار رو که بد کار کنه، تعمیر میکنن و همه چیزایی رو که واسه روندن قطار لازمه درست میکنن. جرثقیلایی اونجاست که هر کدومشون به اندازه تنه یه درخت گندمست که به سقف چفت شدن و خیال کنم دوازده تا پونزده تا آهنگر اونجان که هر کدومشون به وردست کا کاسیا دارن و چکش و پتکایی دارن که تا حالا به اون بزرگی ندیدم. کورههایی دارن که میشه دوسه تا گاو توش کباب کرد. یکی از اون وردستای کا کاسیا بهم گفته که هر کدوم از سندونا تا ۴۰۰ کیلو وزنشه!»

تام سوت کشید، پیدا بود سخت تحت تأثیر قرار گرفته است.

ایرن پرسید، «تام، سندون تو چقدر وزنشه؟»

«بقدر صد کیلو. تازه اونم همه کس نمیتونه بلن کنه.»

کیزی کوچیکه با تعجب گفت، «آموس، از اون هتل تازمت که توش کار می کنی چیزی بشون نگفتی!»

آموس لبخند دندان نمایی زد و گفت، «صبر کن، هتل من که نیستش! کاشکی

بود. پولو پیش میگیرن! خدایا! خب، گمونم همه تون میدونین که خیلی وخت نیست این هتلو ساختن. بچه‌ها میگن خیلیا اوقاتشون حسابی تلخه، چون رئیس راه‌آهن اول با اونا حرف زد. اما بعد دوشیزه نانس هیلیارد رو آورد تا هتلو اداره کنه. همون خانومه‌ست که منو استخدام کرد. از قدیم یادش بود که چقدر واسه خونواده‌ش زحمت کشیدم و همونجا بزرگ شدم. آره، هتل سی تا اتاق داره، شیش تا مستراح و وان حموم داره، ناشتایی و ناهاروشام میدن و تو ایوون جلویی صندلی گذاشتن. بعضی وختا صدای دوشیزه نانس رو می‌شنوم که غرغر میکنه که ملافه‌های تمیز و سفیدشو کارگرای راه‌آهن که غرق دوده و روغن بودن کثیف کردن، بعد میگه خوب دست کم اونا هرچی پول درمیارن خرج میکنن و باعث میشن که دهکده کارگاههای کمپانی وضعش بهتر بشه!»

کیزی کوچیکه دوباره آموس را به حرف آورد: «تعریف کن که به اونا آدمایی که با قطار میان چطور غذا میدی؟»

آموس لبخند زد، «آره اینجور وختا ما دیگه سرمون خیلی شلوغ میشه! میدونین، هرروز دوتا قطار وارد میشن. یکی به شرق میره، یکی به غرب. یکی شون میره مکلینزویل، یکی شون میره هیلزبورو. رئیس قطار اول به هتل تلگراف میکنه که قطارش چندتا مسافر داره و کارکنای قطار چندتان. وختی قطار به ایستگاه میرسه، دوشیزه نانس همه چیزارو روی اون میزبلنده هتل چیده. همه داغ داغن و ازشون بخاربلن میشه. همه ماها هم کمک می‌کنیم و می‌دویم تا به اونا غذا بدیم. یعنی میگم که بلدرچین و گوشت خوک و مرغ شاخدار و خرگوش و گوشت گاو و همه جور سالاد و همه جور سبزی فت و فراوونه. روی یه میز هیچی نیست جز دسر! مردما از قطارگنده پیاده میشن، فقط بیست دقیقه وقت دارن که غذا بخورن و دوباره سوار بشن، و قطار دوباره فیش فیش میکنه و راه میفته!»

کیزی کوچیکه گفت، «جریان فروشنده‌ها، آموس!» و همه از دیدن اینکه او مباحثات می‌کند، لبخند زدند.

آموس گفت، «آره، دوشیزه نانس خیلی خوشش میاد که اینا بیان تو هتلش. بعضی وختا دوتایی یا سه‌تایی از یه قطار پیاده میشن و من و یه کاکاسیای دیگه میدویم و قبل از اونا با چمدونا و صندوقاشون که پارچه روش کشیدن و ماها میدونیم که پر از چیزاییه که فروشنده‌ها با خودشون آوردن، میرسیم به هتل. دوشیزه نانس میگه اونا واقعاً آقان. همیشه خودشونو عینهو سوزن تمیز نیگرمیدارن، و همیشه دلش میخواد از اونا خوب پذیرایی بشه. منم از اونا خوشم میاد. بعضیاشون تا چمدوناشونو یا خودت بیاری یا کفشونو واکس بزنی و تقریباً هر کار دیگه‌ای بکنی، فوری یه پنج‌ستی یا حتی ده‌ستی بت میدن! خیلی مؤدب خودشونو میشورن و اپتورا اونورتوشهر راه میفتن و با همه حرف میزنن. وختی شامشونو خوردن، رو ایوون میشینن و سیگار

تموم شده... پسر جون، چیزی آوردی که بپزیم؟»

صدای «نه خانوم» او به گوش پیرزن مبهوت رسید. جرج خروسه براه افتاد و از میان آشپزخانه در هم ریخته و سرسرا که رنگ دیوارهایش ریخته بود، وارد اتاق نشیمن در هم و بوگرفته شد و در پای پلکان کوتاه ایستاد و خشمناک فریاد کشید، «ارباب لی!»

کمی منتظر ماند.

«ارباب لی!»

میخواست از پله‌ها بالا برود که سروصدایی شنید.

پس از لحظه‌ای از در سمت راستش هیکل ژولیده‌ای پدیدار شد که به پایین خیره شده بود.

جرج خروسه با تمام خشمی که داشت از دیدن ارباب، — در مقایسه با تصویری که در خاطرش مانده بود — زبانش بند آمد: تکیده و نحیف، ریش تراشیده و ژولیده؛ پیدا بود که با همان لباسهایش خوابیده است. «ارباب لی؟»

«جرج!» بدن پیرمرد برآستی به لرزش افتاد. «جرج!» تلوتلو خوران از پلکان که زیر پایش صدا می‌داد پایین آمد و پایین آن ایستاد. مدتی به یکدیگر خیره ماندند. چشمهای ارباب لی به آب ریزی افتاده بود، پس از لحظه‌ای با قهقهه بلند و دستهای باز جلو آمد تا جرج خروسه را در آغوش کشد، اما جرج خود را کنار کشید. دستهای استخوانی ارباب لی را در دست گرفت و محکم تکان داد.

«جرج چقدر خوشحالم که برگشتی! تموم این مدت کجا بودی؟ میبایس خیلی وخت پیش برمی گشتی!»

«بله قربان، بله قربان. لرد راسل منو تازه ول کرد. از وختی از کشتی تو ریچموند پیاده شدم تا اینجا برسم، هشت روز طول کشید.»

«پسر جون، بیا اینجا تو آشپزخونه!» ارباب لی مچ دست جرج خروسه را گرفته بود و در پی خود می کشید. به آنجا که رسیدند، دو صندلی را پشت میز شکسته کشید. «بیشین پسر! لیزی! پس این کوزه من کو؟ لیزی!»

صدای پیرزن از بیرون بلند شد که «دارم میام ارباب —» ارباب لی گفت، «از وختی تو رفتی، خیلی خنگ شده، دیگه هر روز بر تشخیص نمیده.»

«ارباب، خونواده من کجان؟»

«پسر جون، بیا اول به گیلای بندازیم تا بعد حسابی با هم گپ بزنیم! از وختی با هم بودیم، هیش وخت نشد با هم مشروبی بزنیم! چقدر خوشحالم که اینجایی. بالاخره به نفر پیدا شد که آدم باهاش حرف بزنه.»

«نیومدم حرف بزنم، ارباب. خونواده من کجان؟»

«لیزی!»

«بله قربان—» هیکل پیرزن در چارچوب در پدیدار شد، پیش آمد و کوزه را پیدا کرد و با لیوانها روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت، چنانکه گویی نمی فهمد جرج خروسه و ارباب لی دارند در آنجا حرف می زنند.

«آره، پسر، راست راستی از بابت مادرت دلم سوخت. میدونی، خیلی پیر شده بود. خیلی زجر نکشید و زود راحت شد. تویه قبر خوب گذاشتیمش.» داشت مشروب می ریخت.

مخصوصاً از تیلدا و بچه ها حرف نمیزنه، این فکر ناگهان به سر جرج خروسه افتاد. هیچ فرقی نکرده... هنوزم عین مار هفت خطه... باید مواظب باشم آتیشی نشه...

«ارباب، یادتونه آخرین چیزی که به من گفتین چی بود؟ گفتین تا برگردم آزادم میکنین. خب، حالا برگشتم!»

اما ارباب لی که سه چهارم لیوان را پر کرده بود آنرا از آنسوی میز به اینسو هل داد، چنانکه گفتی اصلاً حرف جرج را نشنیده است. آنگاه لیوان خودش را بلند کرد، «خب، پسر جون، بیا، حالا به سلامتی برگشتن تو بخوریم.»

به این احتیاج دارم... مشروب را لاجرعه بالا انداخت. احساس کرد که دزونش گرم شده است.

دوباره برگشت سر مطلب، اما این بار غیر مستقیم. «خیلی دلم سوخت، مالیزی خانوم راجع به خانوم لی برام گفت.»

ارباب لی مشروب را تمام کرد و نفسی بیرون داد و گفت، «آره، یه روز صبح دیدم غزل خدا حافظی رو خونده. دلخور شدم که رفت. از اون جنگ خروس به بعد روزگارمو سیاه کرده بود. ولی بازم از رفتنش دلخور شدم. از رفتن هرکسی دلخور میشم.» آروغی زد. «همه سون رفتنی هستیم—»

به اندازه مالیزی خانم حواسش پرت نیست، اما کم کم داره همونجور میشه. رک و پوست کنده مطلب را گفت.

«تیلدا و بچه های من چی شدن ارباب؟ مالیزی خانوم می گفت اونارو فروختین—» ارباب لی نگاهی به او انداخت، «آره، مجبور بودم پسر جون، مجبور بودم! بدیاری همچی خرمو گرفته بود که نگوا! مجبور شدم هرچی تو زمینم داشتم بفروشم، لعنت به این شانس، حتی مرغ و خروساروا!»

جرج خروسه نزدیک بود بترکه، اما برخود غلبه کرد.

«پسر جون، الان دیگه آه ندارم با ناله سودا کنم، من و مالیزی هرچی گیرمون بیاد می خوریم.» ناگهان به قهقهه خندید. تف! البته واسه من تازگی نداره! من اصلاً فقیر به دنیا اومدم! «دوباره جدی شد.» اما حالا که برگشتی، من و تو میتونیم دوباره این خونه و زندگی رو روبراه کنیم. میشنفی چی میگم؟ میدونم که میتونیم، پسر!»

«آخه عمومیتگو درست پیش از اینکه بریم مرد، واسه همین نرفتیم.»

تنها چیزی که مانع از آن شد که جرج خروسه روی ارباب لی نپرد، این بود که

«آره! مینگوی پیر حالا اونجا زیر اون درخت بید خوابیده.» کنار مامانم و خواهر سارا مالیزی خانوم هم که مُرد میره همونجا بستگی داره که کی زودتر بمیره، با خودش فکرمی کرد که هریک از آنها بدون دیگری چه خواهد کرد.

«پسر یادته که بت جواز سفر داده بودم که بری هرچی دلت میخواد عیاشی کنی؟»

جرج خروسه وانمود کرد که قاه قاه میخندد و با دست روی میز کوبید. ارباب هم حرفش را دنبال کرد، «آره من این کار رو کردم، آخه تو از اون نره خرای حشری بودی. ماها هردو تامون تو اون سفرها خیلی تیکه بتور زدیم، پسر! من میدونستم تو چیکار می کنی، تو هم میدونستی من چیکار می کنم—»

«آره قربان، هردو تامون میدونستیم ارباب!»

«اونوقت تو شروع کردی به جنگای کوچیک، منم بت پول می دادم که شرط بندی کنی. تو هم روشانس بودی و هی برنده می شدی!»

«آره قربان، عین همینه که میگین.»

«پسر، ما با هم بودیم، اونم چه جور.»

جرج خروسه ناگهان دید که کم مانده است هیجان آن خاطره ها او را هم در خود بگیرد. ویسکی هم او را سرحال آورده بود. هدفی را که داشت به خود گوشزد کرد. دستش را دراز کرد و کوزه مشروب را برداشت و در لیوان خودش به اندازه یک بند انگشت مشروب ریخت و انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد تا معلوم نشود که چقدر کم ریخته است. بعد کوزه را به آن سوی میز دراز کرد. در حدود سه چهارم لیوان برای ارباب ریخت. لیوانش را در میان انگشتهایش بلند کرد و مثل اینکه سرش گیج برود و تلوتلو بخورد، به صدایش آهنگی مستانه داد، «میخورم به سلامتی ارباب خوبم که تو دنیا لنگه نداره! همونطور که یارو اینگیلیسیه میگفت، میریزم به خندق بلا!»

همچنان که به لیوان خود لب می زد، ارباب لی را که قاه قاه میخندید نگه می کرد. «پسر، خوشم میاد که تو هم تو باغی—»

«باز سلامتی!» دوگیلاس بالا انداخت، «بسلامتی بهترین کا کاسیاهی که داشتم!» گیلاسهایشان را خالی کردند.

ارباب لی دهانش را با پشت دستهای رگ نمایش پاک کرد و از تأثیر ویسکی به سرفه افتاد. او هم لعنی مستانه یافته بود. «از اون اینگیلیسی به هنوز تعریف نکردی پسر— اسمش چیه؟»

«لرد راسل، ارباب. پولش از پارو بالا میره. بیشتر از چهارصد تا خروس داره که از چند نسل قبل پرورششون داده و میتونه از میون اونا هر کدومشونو بخواد برای جنگ انتخاب کنه—» آنگاه مکثی کرد و گفت، اما هیچ جا خروسداری مث شما پیدا



نمیشه، ارباب.»

«راست راستی اینوازه دل میگی؟»

«اولا که به اندازه شما کله نداره. تازه، به اندازه شما مرد نیستش! فقط پولدار و خوش بیاره. میون همه سفیدا لنگه شما آدم حسابی پیدا نمیشه، ارباب!» جرج خروسه یادش افتاد که روزی شنیده بود سِرسی اریک راسل به دوستانش داشت می گفت، «آقایان، ارباب جرج یکی از بهترین خروسبازای جنگهای کوچک کنار مسابقه است!» ارباب لی سرش خم شده بود. تکانی به خود داد و چرت زدن را از سرش پراند دوباره سعی کرد جرج خروسه را بهتر ببیند. صندوق آهنی شوکجا نیگر میداره؟ جرج - خروسه با خود فکر کرد که چگونه وضع زندگی آینده او فقط بستگی دارد به آن کاغذ مربع شکلی که در خاطرش مانده بود و تقریباً به اندازه سه برابر یکی از آن جواز سفرها بود و بالای امضای ارباب لی در آن چیزهایی نوشته شده بود.

«ارباب میتونم به گیللاس دیگه از اون مشروب شما بزنم؟»

«پرسیدن نداره... هرچی میخوای نوش جون کن -»

«به خیلی از اون اینگیلیسیا گفتم که بهترین ارباب دنیا همونیه که من دارم... کسی با من حرف موندن تو اینگیلیسو نزنه ها... هی! ارباب گیلاستون خالی شده که -»

«... فقط بخورده سه... نه، تو هیشوخت از اوناش نبودى، پسر... هیشوخت

برام دردسر درست نکردى -»

«نه ارباب... خب، به سلامتی شما، قربان -» اندکی از مشروب ارباب بر گونه اش ریخت. جرج خروسه، باز تأثیر ویسکی را احساس می کرد. ناگهان راست نشست و دید که سر ارباب به روی میز خم شده است.

«ارباب، شما همیشه با کا کاسیا هاتون خوب تا کردین...»

سر ارباب تکان تکان خورد و همانطور پایین ماند. «من که سعی می کردم پسر. سعی می کردم -» کلمات جویده جویده از دهانش درمی آمد.

گمونم حالا دیگه پاتيله پاتيله. آره ارباب، شما و خانوم هردوتون -»

«زن خوبی بود... خیلی چیزاش خوب بود -»

حالا ارباب با سینه روی میز افتاده بود. جرج خروسه بیصدا از صندلیش برخاست و مدتی با دلهره صبر کرد. بعد به سوی در رفت و ایستاد. آنگاه به صدای نه چندان بلند گفت، «ارباب!... ارباب!...»

ناگهان مثل گربه رویش را برگرداند و با شتاب به باز کردن کشوهای میزها پرداخت، سپس به سوی اتاق جلویی براه افتاد. هر چند لحظه یکبار صبر می کرد و گوش تیز می کرد، اما فقط صدای نفسهای خودش را می شنید. شتابان از پلکان بالا رفت و در این حال به صدای جیرجیر پلکان لعنت می کرد.

از وارد شدن به اتاق خواب یک سفیدپوست جا خورد. صبر کرد... بی اختیار قدمی به عقب برداشت و به آن آشفتگی و درهم ریختگی خیره شد. اندکی بعد بر خودش مسلط شد. و وارد اتاق شد. بوی تند ویسکی و شاش و عرق بدن و لباسهای چرک که در میان بطریهای خالی افتاده بود، آزارش می داد. آنگاه مثل جن زده ها همه چیز را به هم ریخت و زیرورو کرد و لابلای همه چیز را نگاه کرد و همه چیز را به اینسو و آنسو پرت کرد. اما بیهوده همه جا را می گشت. شاید زیر تخت خواب باشد. دیوانه وار به زانو نشست و نگاه کرد و صندوق آهنی را دید.

آنها بیرون کشید و در چشم برهمزدنی پایین رفت و از سرسرا گذشت و دید که ارباب هنوز روی میز افتاده است. رویش را برگرداند و بشتاب از در جلویی بیرون رفت. در کنار خانه، سعی کرد جعبه فلزی قفل شده را باز کند. پیر و اسپ و پرو— بعداً بازش کن. اما می بایست اول مطمئن شود که ورقه آزادیش در آنست.

هیزم شکسته های حیاط پشتی که تبر کهنه ای کنار آنها افتاده بود، نظرش را جلب کرد. خودش را به آنجا رساند و تبر را از روی زمین برداشت و صندوق را روی زمین گذاشت. با یک ضربه خرد کننده تبر آنها شکست و باز کرد. اسکناس و پول خرد و کاغذهای تاخورده بیرون افتاد. کاغذها را یکی یکی باز کرد و چیزی را که می خواست، بمحض دیدن، شناخت.

«پسر جون، چیکار میکنی؟»

از جا جست. مالیزی خانم بود که روی تنه درخت نشسته بود و بیحالت و آرام به او خیره شده بود.

مالیزی خانم بی منظور پرسید، «ارباب چی میگفت؟»

«من باید برم، مالیزی خانوم!»

«خب پس، گمونم بهتره بری—»

«سلام شمارو به ماتیلدا و بچه ها میسونم—»

«آره، خوبه پسر جون... مواظب خودت باش—».

«چشم خانم—» حرکت تندی کرد و او را در آغوش کشید. باید بدوم قبرارو ببینم. آنگاه با خود فکر کرد بهتر است مادرش کیزی و خواهرسارا را همانطور که در زنده بودنشان دیده بود، به یاد داشته باشد. برای آخرین بار به این مکان نیمه ویران که در آن به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود، نگریست و ناگهان به گریه افتاد و در همان حال ورقه آزادی را در دستش می فشرد. دوان دوان خود را به اسبش رساند و روی زین پرید و جلو دو خورجینی که از دو طرف زین آویخته و اموال خود را در آن گذاشته بود، نشست و بی آنکه به پشت سر نگاه کند بتاخت از میان علفهای بلند جاده فرعی پیش رفت.

## فصل ۱۰۹

در نزدیکی پرچینی که تا جاده اصلی کشیده شده بود، ایرن داشت برگ می‌چید تا پودر عطر درست کند که با شنیدن صدای سم اسبی که بتاخت نزدیک می‌شد، سرش را بلند کرد. نفس در سینه‌اش بند آمد. دید سوارکار شال‌گردن سبزرنگی به‌گردن آویخته است که در باد تاب می‌خورد و کلاه‌لبه‌دار سیاهی به‌سر گذاشته است و دم هلالی خروسی را به کلاهش زده است.

دستهایش را بشدت تکان داد و به‌جاده دوید و با تمام نیرویش فریاد کشید، «جرج خروسه! جرج خروسه!» سوار افسار را کشید و نرسیده به پرچین ایستاد تا اسب که دهانش کف کرده بود، لحظه‌ای بیاساید.

با لبخندی به لبخند ایرن پاسخ داد و پرسید، «دخترجون، من میشناسمت؟»  
«نه قربان! تا حالا همدیگه رو ندیده بودیم، اما مامان تام، ماتیلدا، و بقیه خونواده انقد از شما حرف زدن که میدونستم چه شکلی هستین.»

جرج به او نگاه کرد. «همون تام من و تیلدای من؟»  
«آره قربان! زن شما و شوهر من — یعنی پدر بچه من!»  
چند ثانیه‌ای طول کشید تا جرج دریافت. «تو و تام بچه دارین؟» ایرن سر تکان داد و با شادمانی به‌شکمش که بالا آمده بود، دست زد. «یه ماه دیگه به دنیا میاد!» جرج سرش را تکان داد. «خدای بزرگ! شکر! اسمت چیه؟»  
«ایرن، آقا!»

ایرن به او گفت که به‌راه خود ادامه دهد. بعد خودش با دستپاچگی و با تمام سرعتی که در قدرتش بود، دوید تا به‌جایی رسید که صدایش به‌ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه و جیمز و لوئیس و کیزی کوچیکه و لیلی سوکه داشتند در بخش دیگری از مزرعه کار می‌کردند، برسد. با فریاد بلند او کیزی کوچیکه با نگرانی به‌سوی او دوید و دوباره از همان راه بازگشت تا این‌خبر باورنکردنی را به‌بقیه بدهد. همه نفس‌نفس زنان به‌راسته بوده‌ها رسیدند و دور پدر، مادر، و تام جمع شدند. همه سعی می‌کردند او را در آغوش بگیرند، به‌طوری که جرج خروسه در آن ازدحام داشت له می‌شد. این استقبال گرم بسختی منقلبش کرد.

جرج به آنها گفت، «فکر می‌کنم همه‌تون بهتره اول خبرای بد رو بدونین.» و آنگاه خبر مرگ مادر بزرگ کیزی و خواهرسارا را به آنها داد. «خانوم لی پیر هم از دنیا

رفته —»

وقتی غم و اندویشان از شنیدن خبر مرگ آنها تا حدی فرو نشست، وضع مالیزی خانم را شرح داد و سپس ماجرای دیدار خود با ارباب لی را گفت و سرانجام ورقه آزادی را پیروزمندانه بیرون آورد و نشان داد. شام خوردند. سیاهی شب به روی خانواده که مجذوب او شده بودند فرو افتاد و او موضوع اقامت خود در انگلیس را که نزدیک به پنج سال طول کشیده بود، پیش کشید.

«بذارین راستشو بگم. فکر کنم به سال طول بکشه اگه بخوام بتون بگم که اونطرف آبهای بزرگ چی دیدم! خدای بزرگ! آنگاه از ثروت هنگفت سرسی اریک- راسل و مقام و موقع اجتماعی او حرف زد، و از خروسهایش که تا چند پشت از نژاد اصیل و خالص بودند و همواره برنده می شدند. شرح داد که چگونه به عنوان یک مربی کاردان و ماهر امریکایی دوستداران جنگ خروس را در انگلیس مجذوب کرده بود، در جایی که بانوهای اعیان و اشراف هنگام راه پیمایی، پسرهای کوچک افریقایی را که لباس ابریشم و مخمل برتن و زنجیر طلائی برگردن داشتند، به دنبال خود می کشیدند. راستشو بگم، از این تجربه ای که پیدا کردم، خیلی خوشحالم. اما خدا میدونه که دلم چقد واسه همه تون تنگ شده بود!»

ماتیلدا به تندی گفت، «خدا از ته دلت بشنغه به جای دو سال، از چهار سال بیشتر کشش دادی!»

جرج خروسه گفت، «ضعیفه پیر ما هیچ توفیری نکرده، مگه نه؟» و بچه ها به خنده افتادند.

ماتیلدا با حاضر جوابی گفت، «اینو باش! تو که موهات بیشتر از من خاکستری شده!»

جرج خروسه خنده کنان دستی به شانۀ ماتیلدا زد، اما او خودش را بیحوصله نشان داد. «خیلی دلم می خواست برگردم. دو سال که گذشت، چند دفعه به لرد راسل یادآوری کردم، اما به روز اومد پیشم و گفت نقد خروسا و به یاروی سفیدپوستی رو که وردستم بود خوب تربیت کردم که تصمیم گرفته به مقداری پول واسه ارباب لی برفسته و بنویسه که به سال دیگه منو لازم داره. حسابی کفرم دراومده بود! خب، چیکار میتونستم بکنم؟ بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که بگم تو نامه ش از ارباب لی بخواد که جریانو بتون بگه —»

ماتیلدا گفت، «اون که بهمون هیچی نگفت!» و تام گفت، «میدونین چرا، واسه اینکه مدتی قبلش ماها رو فروخته بودش.»

«آره، درسته! واسه همینم هست که هیچ خبردار نشدیم!»

«اوم، آها، پس ببینین، تقصیر من نبود!» از صدای جرج خروسه معلوم بود که از اینکه تبرئه شده، خوشحال است.

جرج تعریف کرد که پس از این یأس شدید، از سر راسل قول گرفت که فقط یک سال دیگر او را آنجا نگهدارد. «اونوخت باز خروساشو جوری تربیت کردم که بیشتر از همیشه تو جنگ برنده شدن - خودش بهم اینجوری گفت. بعد بالاخره گفت خیال میکنه به اون یارو سفیدپوسته خوب یاد دادم و حالا اون میتونه دنبال کاررو خودش تنهایی بگیره، انقله خوشحال شدم و چون با دم گردو میشکستم که همه از دستم می‌خندیدن!»

«بتون بگم - کمتر میشه واسه به کا کاسیا اینهمه سفیدپوست بیان بدرقه، چندتا کالسکه اومده بودن تا ساوتمپتون. اونجا شهرکنده‌ای به که کنار آبه و انقله کشتی اونجا میاد و میره که نگو و نپرس. لرد راسل ترتیبی داده بود تا سوار به کشتی بشم و از اقیانوس بگذرم.

«خدای بزرگ! هیشوخت به عمرم اینطوری زهره‌ترک نشده بودم! هنوز زیاد دور نشده بودیم که به دفته کشتی عینهو اسب وحشی به نگون تکون افتاد. دیگه هر چی دعا بلد بودم خوندم!» - به «اومم هو» ی ماتیلدا اعتنایی نکرد - «انگار اقیانوس دیوونه شده بود و میخواست ماها رو به لقمه چپمون کنه! اما بالاخره آروم شد و دیگه تا آخر سفر که به نیویورک رسیدیم و پیاده شدیم، حسابی آروم بود -»

کیزی کوچیکه گفت، «نیویورک! اونجام رفتین؟ اونجا چیکار کردین بابا؟»  
«دخترجون، مگه خودم تندوتند واستون تعریف نمی‌کنم؟ صبر کن دیگه. آره، لرد راسل به افسرای کشتی پول داده بود و بشون گفته بود که منو سوار به کشتی دیگه بکنن و به ریچموند برفستن. اما افسره با به کشتی قرار گذاشته بود که تا پنج روز دیگه حرکت نمی‌کرد. این بود که نیویورک رو خوب و جب کردم و چشم و گوشمو خوب بکار انداختم -»

ماتیلدا پرسید، «کجا زندگی می‌کردی؟»

«تو مسافر خونه آدم رنگیا - یعنی همون کا کاسیاها - مگه خیال می‌کنی کجا؟ پول داشتم. هنوزم پول دارم، تو خورجینمه. صبح بتون نشون میدم.» نگاهش شیطنت‌بار به ماتیلدا انداخت. «حتی میتونم صد دلار بت بدم، بشرطی که اخلاقتو خوب کنی!» و در همان حال که ماتیلدا غرغر می‌زد، ادامه داد: «لرد راسل از اون آدمای خوب بود. درست قبل از حرکت این پولو بهم داد. میگفت فقط واسه خودمه و حتی لازم نیست به ارباب‌لی چیزی بگم. خب دیگه، خوب میدونین که البته منم هیچی نگفتم....»

«... آره، تو نیویورک که بودم با کا کاسیاها ای آزاد نیویورک خیلی حرف زدم. انگار اونا وضعشون خیلی خرابه و خودشونو به آب و آتیش میزنن تا فقط از گرسنگی نمیرن. وضعشون از ما هم بدتره. اما خب، خیلی چیزام که شنیدیم درسته. بعضیاشون نونشون تو روغنه! خیلیاشون خودشون کار و کاسبی حسابی دارن و

دستشون به دهنشون میرسه و کیاویایی دارن. بعضیام واسه خودشون خونه زندگی حسابی و دم دستگاهی دارن. اما بیشترشون تو جاهایی که بش میکنن آپرتامان، زندگی میکنن و بچه هاشونو گذاشتن مدرسه و اینجور چیزا.

«اما با هر کدوم از کا کاسیها حرف زدم دادشون از دست سفیدای مهاجر بلن بود. هر طرف برمی گشتی، این مهاجرا رومی دیدی —»

«کیزی کوچیکه فریاد زد، «همونان که میخوان بردگی لغوبشه بابا؟»  
«تو میخوای حرف بزنی یا من؟ نخیر، اینا طرفدار لغو بردگی نیستن. اینطور که من دستگیرم شده، طرفدارای لغو بردگی سفیدایی هستن که خیلی وخته تو این کشورن؛ یعنی دست کم به اندازه کا کاسیها تو این مملکت بودن. اما اون مهاجرا که میگم کشتی کشتی میان نیویورک، یعنی تو تموم شمال ولو هستن. اینا بیشترشون ایرلندی هستن، آدم حرفشونو نمیفهمه. آدمای جورواجور دیگه ای هم هستن که حتی انگلیسی هم بلد نیستن حرف بزنین. راستش شنفتم از کشتی که پیاده میشن، اولین حرفشون راجع به کاک سیاهاست. اونوخت کار بعدیشون اینه که ادعا میکنن که کا کاسیها دارن شغل اولا رو از دستشون در میارن! دائم تو جنگ و جدال و شورشن — بدتر از سفیدای گدا گشنه!»

ایرن گفت، «خدایا، امیدوارم سرو کلهشون اینجا پیدا نشه!»  
«بینین چی میگم، به هفته دیگه طول میکشه تا نصف چیزایی رو که تو اون کشتی که منو رسوند ریچموند، دیدم و شنیدم براتون تعریف کنم.»  
«همین که تونستی سوار اون کشتی بشی کلی مایه تعجبه!»  
«زن، هیشوخت دست از سرم برنمیداری! آدم بعد از چارسال که از اینجا دور بوده، برمیگرده! اونوخت تو طوری رفتار میکنی که انگار ککت نگزیده!» از لحنش پیدا بود که کمی دلخور شده است.

تام به تندی پرسید، «اسبتونو تو ریچموند خریدین؟»  
«آره! هفتاد دلار. مادیون خالخالی تیزیه. با خودم فکر کردم هر چی باشه سفیدا خوب پولی واسه اسب خوب میدن. تا اونجا که زورش می رسیده، بتاخت رفتم مزرعه اربابلی —»

چون اوایل آوریل بود، همه، بجز جرج، خیلی سرشان شلوغ بود. بیشتر افراد خانواده در گرماگرم بذرافشانی بودند. ماتیلدا پیوسته سرگرم نظافت و آشپزی و خدمت در خانه بزرگ بود و وقت آزاد چندانی نداشت.  
مشتریان تام از صبح تا شب او را سرگرم نگه می داشتند و ایرن که هشت ماهه آبستن بود، در میان وظایف گوناگون در دسرش کمتر از آنها نبود.

با تمام اینها، جرج خروسه در سراسر هفته بعد به دیدن همه آنها می‌رفت. اما چیزی نگذشت که وقتی به مزرعه می‌رفت، هم آنها و هم خود او دریافتند که او با هر کاری که به مزرعه ارتباط داشته باشد، بیگانه است. ایرن و ماتیلدا هر وقت او به نزدشان می‌رفت، لبخند زودگذری بر صورتشان نقش می‌بست و به تندی عذرخواهی می‌کردند که حتم دارند او درك می‌کند که ناچارند سرکارشان بروند. چند بار نزد تام رفت تا در همان حال که او آهنگری می‌کرد با او حرف بزند. اما هر بار که چنین می‌شد، وضع کارگاه بهم می‌خورد. بردگانی که منتظر بودند و می‌دیدند هنوز تام کارشان را راه نینداخته است، ناراحتی خود را ابراز می‌داشتند و سفیدها ناگهان حرفشان را قطع می‌کردند و به زمین تف می‌انداختند و روی نیمکتها، جا به جا می‌شدند، و با بدگمانی و سکوت به این آدمی که شال‌گردن سبز به گردن انداخته بود و کلاه لبه‌دار سیاه بر سر گذاشته بود، می‌نگریستند.

دوبار، در چنین مواردی، تام اتفاقاً ارباب موری را دید که دارد به سوی کارگاه آهنگری می‌آید اما با دیدن جرج باز می‌گشت و تام دلیل بازگشت او را بخوبی درمی‌یافت. ماتیلدا گفته بود که اوایل، وقتی ارباب و بانو موری از بازگشت جرج خروسه آگاه شدند، «انگار واسه ماها، خوشحال شدن، اما تام، دلم شور میزنه؛ چون از اون به بعد خیلی سرشونو بهم نزدیک میکنن و درگوشی حرف میزنن و تا من میرم تو اتاق حرفشونو میبرن.»

حالا که جرج خروسه آزاد بود، در مزرعه موری چه کاری می‌بایست داشته باشد؟ خودش چه می‌خواست بکند؟ این سؤال چون ابری آسمان ذهن همه را تیره و تار می‌کرد... جز یورایاه چهارساله، پسر ویرجیل و لیلی‌سو.

یورایاه روزی فرصتی به دست آورد و با این مرد عجیبی که از روزی که وارد شده بود، در میان بزرگترها ولوله انداخته بود، حرف زد. «شما بابا بزرگ منین؟»  
«چی؟»

جرج خروسه تازه به راسته برده‌ها بازگشته بود و از احساس طرد شدن به شدت پکر بود. به بچه که با چشمان کنجکاو و از حدقه درآمده به او خیره شده بود، نگاه کرد:  
«خب، آره، فکر کنم بابا بزرگم.» کمی راه رفت و دوباره بازگشت و گفت،  
«گفتی اسمت چیه؟»

«یورایاه، قربان. بابا بزرگ، شما کجا کار میکنین؟»

«چی داری میگی؟» نگاه خیره‌ای به پسرک انداخت. «کی بت یاد داده اینو از من بیرسی؟»

«هیشکی، خودم خواستم بیروم.»

جرج قانع شد که پسرک راست گفته است. «من هیچ جا کار نمی‌کنم. من آزادم.»

پسرک کمی در تردید ماند، «بابابزرگ، آزاد دیگه چیه؟»

جرج خروسه که می‌دید پسر کوچکی از او بازجویی می‌کند، احساس حماقت کرد و راهش را گرفت و رفت. اما آنگاه به یاد آورد که ماتیلا در خلوت درباره پسرک چه گفته بود. «گمونم مریض باشه، شایدم مخش پارمنگک ورمیداره. دفعه بعد که دیدیش، خوب نیگاش کن. حتی بعد از اینکه آدم حرفش تموم میشه، باز همینجور زل میزنه به آدم.» جرج خروسه سر برگرداند و خوب به چهره بچه خیره شد و به منظور ماتیلا پی برد. پسرک هیکلی نحیف داشت و چنین می‌نمود که چشمان درشتش که تندتند مژه می‌زد، روی جرج خروسه می‌خکوب شده است و هر حرکت او را می‌پاید. جرج خروسه احساس ناراحتی کرد. پسرک یاز سوال خود را تکرار کرد. «قربان آزاد دیگه چیه؟»

«آزاد یعنی اینکه هیشکی صاحب تو نباشه.» احساس می‌کرد که دارد با چشمان بچه حرف می‌زند. دوباره براه افتاد.

«مامان میگه شما خروسارو جنگک میندازین. با چی جنگک میندازین؟»

جرج خروسه چرخ می‌زد. جواب نوک زبانش بود. به صورت کنجکاو و مشتاق این بچه کوچک نگاه کرد. چیزی در درون او جوشید: فوه.

نگاه موشکافی به بچه انداخت و با خود فکر کرد که حتم باید موضوع مناسبی وجود داشته باشد که او به بچه بگوید. سرانجام گفت، «مادرت بت گفته که از کجا اومدی؟ هیشکی بت گفته؟»

«از کجا اومدم؟» جرج خروسه فهمید که کسی به او چیزی نگفته است، و یا اگر هم گفته است طوری نگفته است که او به پادش مانده باشد.

«بیا پسر، همراه من بیا.»

این هم کاری بود. جرج خروسه براه افتاد و پسرک را به دنبال خود کشید و به کلبه‌ای که با ماتیلا در آنجا زندگی می‌کرد، برد. «خب، حالا راحت روی صندلی بشین و دیگه سوالم نکن. فقط بشین گوش کن بین چی میگم.»

«بله، قربان.»

«بابات از من و مادر بزرگت ماتیلا به دنیا اومد.» به پسرک نگاه کرد، «اینو مینهمی؟»

«بابای من بچه شماست.»

«آره، آفرین. انقدرام خنگ نیستی. اونوخت اسم مامان من کیزی بود. پس اون مادر پدر بزرگته. مامان بزرگ کیزی. همینو بگو ببینم.»

«چشم قربان، مامان بزرگ کیزی.»

«آره، اونوخت مامان اون اسمش بل بود.» به پسرک نگاه کرد.

«اسمش بل بود.»



جرج خروسه زیر لب غری زد. «خیله خب، باشه. پدر کیزی اسمش کونتا کینته بود.»

«کونتا کینته.»

«آره درسته. خب اون و بل میشن پدر بزرگ پدر بزرگ و مامان بزرگ پدر بزرگت—»

در حدود یک ساعت بعد، وقتی ماتیلدا سراسیمه وارد کلبه شد و یورایاه را یافت و از نگرانی درآمد، دید که بچه مطیعانه صداهایی مثل «کونتا کینته»، و «کو، و کاسی بولونگو» را تکرار می کند. ماتیلدا دید وقت دارد اندکی بنشیند و در حالی که شادمانی از چهره اش می بارید، به سخنان جرج خروسه برای نوه مجذوبش گوش کرد: پدر بزرگ پدر بزرگ او افریقایی بوده و روزی کمی از دهکده اش دور شده بود تا درختی را ببرد و طبل بسازد که ناگهان چهار نفر او را غافلگیر کردند و گرفتند و دزدیدند و برده اش کردند— «اونوخت با یه کشتی گنده اونو از آبهای بزرگ آوردن به جایی به اسم ناپلیس و اونجا یه کسی به اسم ارباب جان والر اونو خرید و به مزرعه خودش تو بخش اسپاتسیلوانیا، تو ایالت ویرجینیا برد...»

روز دوشنبه هفته بعد، جرج خروسه با تام سوارگاری شد تا برای خرید به گراهام که مرکز بخش بود، بروند. زیاد با هم حرف نمی زدند و هر یک در افکار خودشان غرق بودند. وقتی از مغازه ای به مغازه دیگر می رفتند، جرج خروسه از وقار و کم حرفی پسر بیست و هشت ساله اش در هنگام روبرو شدن با فروشنده های سفید لذت می برد. آنگاه به مغازه ای رفتند که تام به او گفته بود یکی از کلانترهای پیشین شهر به نام ج. دی. کیتس خریده است.

کیتس که هیكل بزرگی داشت، ابتدا اعتنایی به آنها نکرد و چند مشتری سفید پوست خود را راه انداخت. تام احساس کرد که دردمری پیش خواهد آمد و دید که کیتس زیر چشمی جرج خروسه و شال گردن سبز و کلاه سیاه لبه دارش را می باید. جرج هم گردنش را راست گرفته بود و بی دغدغه در مغازه قدم می زد و آشکارا اجناس مختلف را واری می کرد. تام داشت به سمت پدرش می رفت تا هر چه زودتر با او از مغازه بیرون برود که ناگهان صدای کیتس در مغازه پیچید: «آهای پسر، به ملاقه آب از توی سطل واسه م بیارا!»

کیتس به تام چشم دوخته بود و از نگاهش طعنه و تهدید می بارید. تام در حالی که خون در درونش منجمد شده بود، برای اطاعت از فرمان یک مرد سفید پوست، با چهره ای بیعالت سر سطل رفت و با ملاقه ای آب بازگشت. کیتس آب را سر کشید و در همان حال با چشمهای ریزش از بالای ملاقه جرج خروسه را می پایید. جرج خروسه سرش را آرام تکان می داد. کیتس این بار ملاقه را مستقیماً بسوی او دراز کرد، «بازم تشنه مه.»

جرج در حالی که مراقب بود حرکت تنیدی از او سر نزنند، ورقه آزادیش را که با دقت تا کرده بود، از جیب درآورد و به کیتس داد. کیتس کاغذ را باز کرد و خواند. با لحن سردی پرسید، «تو بخش ما چیکار می کنی؟»  
تام فوراً گفت، «پدرمه»، می ترسید که پدرش با درشتی پاسخ دهد. «تازه آزاد شده.»

«حالا با شماها تو مزرعه آقای موری زندگی میکنه؟»  
«بله، قربان.»

کیتس نگاهی به مشتریان سفید خود انداخت و با لحنی شکفت زده گفت،  
«آقای موری باید قانون این ایالت رو بهتر از اینا بدونه!»  
ناگهان رفتار کیتس دوستانه شد. «خیله خوب، وقتی به خونه تون رسیدین، یادتون نره به آقای موری بگین که همین روزا میام پیشش تا باهاش حرف بزنم.»  
همچنانکه از پشت سرشان صدای خنده مردان سفید بلند شده بود، با شتاب از مغازه بیرون رفتند.

بعد از ظهر فردای آن روز بود که کیتس بتاخت از جاده فرعی پیش آمد و به خانه بزرگ موری رسید. چند دقیقه بعد تام سرش را از کوره بلند کرد و ایرن را دید که بسوی کارگاه می دود. باشتاب از کنار چند مشتری خودگذشت و خود را به ایرن رساند.

«مامان تیلدا گفته که بت بگم ارباب و اون سفید پوسته دارن تو ایوون همینجور حرف میزنن، یعنی بیشتر اون مرده حرف میزنه و ارباب فقط سرشو تکون میده.»

تام گفت، «باشه عزیزم، نترسین. خوب، حالا برگرد.»  
ایرن دوید.

حدود نیمساعت بعد، ایرن خبر آورد که کیتس رفته است، «حالا ارباب و خانوم سرشونو تو هم کردن و دارن درگوشی حرف میزنن.»  
اما خبری نشد. وقت شام رسید و ماتیلدا به ارباب و خانم موری شام داد. متوجه شده بود که با ناراحتی شام می خورند. وقتی برای آنها دسر و قهوه آورد، ارباب موری با لحن ناراحت گفت، «ماتیلدا، به شوهرت بگو که همین الان می خواهم او را در ایوان ببینم.»  
«چشم ارباب.»

جرج خروسه را در کارگاه آهنگری، نزد تام یافت. جرج خروسه وقتی پیغام را شنید، زورکی لبخند زد، «لابد میخواد ببینه میتونم چند تا خروس جنگی براش دست و پا کنم!»

شال گردنش را میزان کرد و کلاه سیاه لبه دارش را کج تر به سر گذاشت و با

چابکی به سوی خانه بزرگ براه افتاد. ارباب موری روی صندلی گهواره‌ای در ایوان خانه منتظر او نشسته بود. جرج خروسه در فاصله یک متری، پای پلکان ایستاد.

«تیلدا گفت که شما با من کار دارین، قربان.»

«بله جرج. می پردازم به اصل مطلب. خانواده تو خیلی باعث خوشحالی من و خانم موری شده اند.»

جرج خروسه به زبان آمد که، «بله قربان، اونام تا دلتون بخواد به شما احترام میدارن و همیشه ازتون تعریف میکنن!»

ارباب صدایش را جدی تر کرد، «اما مثل اینکه مشکلی پیدا شده - که مربوط به تست.» مکشی کرد. «شنیده ام دیروز در آرلینگتون با آقای ج. دی کینس کلانتر سابق ما ملاقات کرده ای.»

«بله قربان، میشه گفت که من ایشون رو ملاقات کردم، قربان.»

«خب، لابد می دانی که امروز آقای کینس به ملاقات من آمده بود. به من یادآوری کرد که در کارولینای شمالی قانونی هست که می گوید هیچ سیاه آزاد شده ای حق ندارد بیشتر از شصت روز در این ایالت بماند. وگرنه دوباره برده خواهد شد.»

لحظه ای طول کشید تا جرج خروسه واقعیت را هضم کند. به ارباب موری نگاه می کرد و باورش نمی شد. نمی توانست حرف بزند.

«واقعاً متأسفم پسر، می دانم به نظر تو عادلانه نیست.»

«به نظر شما عادلانه هست، ارباب؟»

ارباب مدتی در تردید ماند. «اما اگر بخواهی می توانی در اینجا بمانی. تضمین می کنم که با تو خوش رفتاری بشود. قول می دهم.»

«قول میدین، ارباب؟» نگاه جرج خروسه سرد بود.

آن شب جرج و ماتیلدا زیر پتو دراز کشیدند و دستهایشان را بهم چسبانده و هردو به سقف خیره شدند. پس از مدتی جرج گفت: «تیلدا، انکار کاری نمیتونم بکنم جز اینکه بمونم. اصلاً خرما از کره گی دم نداشت.»

«نه، جرج.» ماتیلدا آرام سرش را تکان داد و در ادامه حرفش گفت، «آخه توی ماه، تو اولین کسی هستی که آزاد میشی. باید آزاد بمونی، تا دست کم ما تو خونوادمون یکی رو داشته باشیم که آزاد باشه. دیگه نمیشه دوباره برده بشی.»

جرج خروسه گریه اش گرفت. ماتیلدا هم با او گریه می کرد. دوشب بعد، چون حال ماتیلدا خوب نبود نتوانست با جرج به کلبه کوچک تام و ایرن برود و با آنها شام بخورد. صحبت به بچه آنها کشید، که تا دو هفته دیگر به دنیا می آمد. جرج خروسه قیافه اش جدی شد.

«یادتون نره از خونوادمون واسه بچه تون حرف بزنین، شنیدین چی گفتم؟»

«بابا، هیچکدام از بچه‌های من تا این جریان نفهم بزرگ نمیشن.» تام زور کمی لبخند می‌زد، «اگه بشون نگم، مامان بزرگ کیزی میاد خدمتم میرسه.» مدتی میانشان سکوت افتاد و سه نفری به آتش خیره شدند. سرانجام جرج خروسه دوباره به حرف آمد.

«من و ماتیلدا حساب کردیم و دیدیم که چهل روز دیگه وخت دارم از اینجا برم. قانون اینطور میگه. اما با خودم فکر کردم که حالا که رفتنی‌ام، پس فایده نداره که لفتش بدم.»

با یک جست از صندلی برخاست و تام و ایرن را در آغوش گرفت و با صدای شکسته و گرفته‌ای گفت، «برمی‌گردم. مواظب همدیگه باشین!» و از در بیرون زد.

## فصل ۱۱۰

اوایل ماه نوامبر سال ۱۸۶۰ بود. تام عجله داشت که پیش از تاریکی آخرین کار آهنگریش را تمام کند. کار را تمام کرد و خاکستر روی آتش کوره ریخت و خسته و کوفته به سوی خانه‌اش براه افتاد تا با ایرن که به بچه شیر می‌داد، شام بخورد. نوزادشان را که حالا ششماهه شده بود، ماریا نام گذاشته بودند. در سکوت محض شام خوردند چون ایرن تصمیم گرفته بود که سکوت متفکرانه تام را بهم نزنند. پس از شام، با بقیه افراد خانواده به کلبه ماتیلدا رفتند. ماتیلدا داشت گردو می‌شکست و خرد می‌کرد. گردوها را او و ایرن که حالا دوباره آبستن شده بود، برای کیک و شیرینیهای کریسمس و سال نوجمع کرده بودند.

تام بی‌آنکه اظهارنظری بکند— یا حتی نشان دهد که حرفشان را می‌شنود— به گفتگوی آرام آنها گوش می‌داد. آنگاه، در یک لحظه سکوت، ناگهان، در صندلی خود به جلو خم شد و حرف زد: «یادتون میاد چند دفعه گفتم سفیدا کنار کارگاه من چقدر از ارباب لینکلن حرف می‌زنن و بش فحش میدن؟ کاش امروز اونجا بودین، آخه حالا دیگه رئیس جمهور شده. حالا اپنا میگن که اون رفته تو کاخ سفید و میخواد با جنوب و با هرچه برده داره دریفته.»

ماتیلدا گفت، «خب، خیلی دلم میخواد بدونم ارباب موری حالا دیگه چی میگه. دائم به خانوم موری میگفتش که اگه شمال و جنوب حسابشونو با هم تسویه نکنن، گرفتاری بزرگی پیش میاد.»

تام ادامه داد، «من حرفای جورواجوری شنیدم. اونایی که با برده‌داری

مخالفن؛ خیلی بیشتر از اون‌ی‌ین که ماها فکر می‌کردیم. تازه همه‌شونم تو شمال نیستن. امروز نمیتونستم حواسمو به کارم جمع کنم. خیلی به این موضوع فکر کردم. انقد عالی‌ه که همیشه باور کرد، اما شایدم به روزی برسه که دیگه برده‌م‌رده تو کار نباشه.»

اشفورد به تلخی گفت، «خوب، ما که انقد زنده نیمونیم اون روزو بینیم.»

ویرجیل به بچه‌ ایرن اشاره کرد و گفت، «اما شاید این بینه.»

ایرن گفت، «اونم معلوم نیست. بله، دلم میخواد باور کنم. اما، همه برده‌هایی- رو که تو جنوب هستن با هم جمع بزین، حتی کارگرای مزرعه‌م هرکدومشون هشتصد نهصد دلار قیمت دارن، میدونین چقدر پول میشه، خدام انقد پول نداره! تازه، همه کارارم که ما می‌کنیم، خب.» به‌تام نگاه کرد. «تو خودت میدونی که سفیدا اینجور چیزا رو وانمیدن.»

اشفورد گفت، «یعنی بدون جنگ وانمیدن، تازه اونا خیلی بیشتر از ما هستن.

پس چطوری ما میتونیم برنده بشیم؟»

تام گفت، «اما اگه همه مملکتو بگیریم، اونوقت شاید بقدر اونایی که میخوان

برده داشتن باشه، کسایی پیدا بشن که مخالف باشن.»

ویرجیل گفت، «آخه مخالفا که اینجا نیستن،» و اشفورد سری تکان داد و

برخلاف معمول با کسی موافقت کرد.

تام گفت، «خب، اگرم اشفورد که از جنگ حرف زده حق داشته باشه، اونوقت

جنگ میتونه خیلی زودتر وضعو عوض کنه.»

اوایل دسامبر، شبی، اندکی پس از آنکه ارباب و خانم موری از مهمانی در

حانه بزرگ یکی از همسایگان بازگشتند، ماتیلدا شتابان از خانه بزرگ به کلبه تام و

ایرن آمد و پرسید، «تجزیه شدن چیه؟»، و وقتی آنها شانه بالا انداختند که نمی‌دانند،

به حرفش ادامه داد: «خب، ارباب میگه کارولینای جنوبی میخواد این کار رو بکنه،

همین تجزیه شدنو. ارباب بجوری حرف میزد که انگار میخوان از ایالات متحده

بکشن بیرون.»

تام گفت، «یعنی چی؟ مگه میشه از کشوری که تو اون هستن، بکشن

بیرون؟»

ایرن گفت، «سفیدا هر کاری بگی از دستشون برمیاد.»

تام به آنها نگفته بود، اما تمام روز از مشتریان سفید خود شنیده بود که با خشم

می‌گفتند، «خون راه میافته، سیل خون راه میافته.» و می‌گفتند که حاضر نیستند تسلیم

شمال شوند و از «حقوق ایالتی» و در کنار آن از «حق برده داشتن» حرف می‌زدند.

به ماتیلدا و ایرن گفت، «نمیخوام شماها رو بترسونم، اما خیال می‌کنم که

راس راسی جنگ بشه.»

«خدای بزرگ، کجاها جنگ میشه؟»

«مامان، جنگ که جای مخصوصی نداره، مثل کلیسا یا مثلا بیک نیک که نیستش!»

«من که میگم خدا کنه اینطرفا نباشه!»

ایرن هردوشان را مسخره کرد. «یعنی شما میخواین به من بگین که سفیدا میرن همدیگرو میکشن، اونم سرکا کاسیاها؟ میخواین باور کنم؟»

اما با گذشت روزها چیزهایی که تام در کارگاهش می شنید او را قانع کرد که حق با اوست. بعضی از شنیده هایش را، برای افراد خانواده اش تعریف می کرد. اما بعضی چیزها را هم نمی گفت تا مبادا بیجهت آنها را بترساند. حتی خودش هم نمی دانست که از وقایعی که گمان می کرد در پیش باشد، وحشت دارد— یا اینکه آرزو دارد چنین شود. اما، همچنانکه رفت و آمد در جاده اصلی کنار مزرعه بیشتر می شد و اسب سواران و کالسکه سواران سفیدپوست تندتر و تندتر و بیشتر و بیشتر از آنجا می گذشتند، احساس می کرد که خانواده اش هم روزبروز ناراحت تر می شوند. تقریباً هر روز یک نفر از جاده اصلی وارد جاده فرعی می شد و با اربابموری گفتگو می کرد. ماتیلدا هر نیرنگی که می دانست به کار می گرفت تا در جایی نظافت و گردگیری کند که بتواند حرفهایشان را بشنود. در چند هفته ای که گذشت، شبها که خانواده دور هم جمع می شدند، آگاهی از گفتگوهای وحشتزده و خشمگین سفیدها رفته رفته سبب شد که همشان دلگرم شوند و جرأت پیدا کنند و باور کنند که اگر روزی جنگ بشود— و «یانکیها» برنده شوند— آنگاه این امکان وجود خواهد داشت که آنها واقعاً آزاد شوند.

هر روز عده بیشتری از سیاهان که کارهایی را برای آهنگری به نزد تام می آوردند، به او می گفتند که اربابها و خانمهایشان حالت بدگمانی و پرده پوشی پیدا کرده اند و حتی وقتی پیرترین و نزدیکترین خدمتکارهایشان وارد اتاق می شود، صدایشان را پایین می آورند و گاهی هم بجای ادا کردن کلمه ها، هجی می کنند.

تام از ماتیلدا پرسید، «تو خونه بزرگ وختی تو دور ویرشون هستی، رفتارشون چه جوریه؟»

ماتیلدا گفت، «نه اینکه درگوشی صحبت کنن، یا هجی کنن و از اینجور چیزا. اما تا منو میبینن به دفه حرفو برمیگردونن و از محصلول و مهمونی صحبت میکنن.»

تام گفت، «از همه چیز بهتر اینه که ماها خودمونو بزیم به خیریت، مث اینکه اصلا از این چیزا هیچی نشنیدیم.»

ماتیلدا در این باره فکر کرد— اما آنرا رد کرد. یک شب، پس از آنکه دسر ارباب و خانم موری را داد، به اتاق ناهارخوری رفت و در حالی که دستهایش را تکان می داد، گفت: «خدایا، ارباب، خانم، باید منو ببخشین، اما من و بچه هام این

حرفایی رو که میزنن میشنفیم، و خیلی از یانکیا ترس برمون داشته. امیدواریم که آگه اونا دردمر درست کنن، شما مواظب ماها باشین.» و با رضایت دریافت که حالت آسودگی و تأیید در قیافهشان پیدا شده است.

خانم موری گفت، «خب، شماها حق دارید بترسید، چون یانکیها طرف شماها را نمیگیرند!»

و ارباب برای دلداری او گفت، «اما غصه نخورید، گرفتاری پیش نمی آید.» وقتی ماتیلدا صحنه را برای خانواده اش توصیف کرد، حتی تام هم نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و سپس، برای آنها تعریف کرد که یکی از کارگران اصطبل در شهر ملویل چگونه با این موضوع حساس طرف شده است، و خودش هم دوباره با آنها بدخنده افتاد. اربابش از او پرسیده بود که اگر جنگ شود، او طرف کدام را خواهد گرفت و او هم جواب داده بود، «ارباب دیدین که دوتا سگ سر به تیکه استخوان با هم بجنگن؟ خب، ما کاکاسیاها همون تیکه استخوانه هستیم.»

کریسمس، و به دنبالش سال نو آمد و رفت. در بخش آلامانس کسی چندان روحیه ای برای جشن گرفتن نداشت. هر چند روز یکبار، وقتی مشتریهای تام می آمدند، خبر از جدا شدن یکی از ایالتهای جنوب می دادند— ابتدا می می می می، سپس فلوریدا و آلاباما و جورجیا و لوئیزیانا. همه این تجزیه ها در ماه ژانویه سال ۱۸۶۱ انجام گرفت. آنگاه، در نخستین روز ماه فوریه، تگزاس جدا شد. همه آنها سپس «کنفدراسیون» ایالات جنوبی را تشکیل دادند و برای خودشان رئیس جمهوری انتخاب کردند: مردی بنام جفرسون دیویس.

تام به خانواده گزارش داد که «اون ارباب دیویس و به عالم از سناتورای جنوبی، نماینده های جنوبی، و آدمای کله گنده ارتش که جنوبی هستن، دارن استعفا میکنن و برمیگردن جنوب.»

ماتیلدا گفت، «تام، از اینام که میگی داره به ماها نزدیکتر میشه. امروز به مردی اومده بود پیش ارباب و میگفتش که قاضی رافین پیر فردا میره اونور رودخونه ها که تو کنفرانسی که تو واشینگتن دی سی واسه صلح تشکیل میدن، شرکت کنه!»

اما چند روز بعد، تام از مشتریان کارگاه آهنگری خود شنید که قاضی رافین بازگشته و با اندوه تمام خبر آورده که کنفرانس صلح شکست خورده است و مشاجره سختی بین نمایندگان جوائنتر شمال و جنوب در گرفته است. سپس یک سورچی برای تام تعریف کرد که خبر دست اولی از فراش دادگاه بخش آلامانس دارد. خبر این بود که میتینگ بزرگی با شرکت هزار و چهارصد نفر از سفید پوستهای محلی تشکیل شده بود— تام می دانست که ارباب موری هم در میان آنها بوده است— و ارباب هولت، صاحب پیشین ایرن، و اربابهای دیگری که به اندازه او مهم بوده اند، فریاد کشیده اند که نباید گذاشت جنگ بشود و روی میز کوبیده اند و از همه دعوت کرده اند که هر

کس را که به کنفدرالیها پیوند داد، «خائن» بدانند. فراش همچنین به سورچی گفته بود که شخصی به نام ارباب گلیس میبین انتخاب شده است تا به اجلاسی که در سطح ایالتی تشکیل می‌شد، برود و رأی اهالی بخش آلامانس را که به نسبت چهار بر یک به باقی ماندن در ایالات متحده رأی داده بودند، با خود به آنجا ببرد.

خبرها آنقدر زیاد شده بود که افراد خانواده نمی‌توانستند به تمام اخباری که هر شب تام یا ماتیلدا با خود می‌آوردند، دست یابند.

روزی از روزهای ماه مارس خبر رسید که پرزیدنت لینکلن سوگند ریاست جمهوری را ادا کرده است و در شهر مونتگمری ایالت آلاباما، پرچم کنفدراسیون را در مراسمی عظیم باز کرده‌اند و رئیس‌جمهوری کنفدراسیون، جف دیویس، اعلام کرده است که برده‌فروشی اهالی افریقا لغو شده است. افراد خانواده که می‌دانستند او درباره برده‌داری چه نظری دارد، نمی‌توانستند بفهمند چرا به چنین کاری دست زده است. چند روز بعد تشنج بالا گرفت و تب آلود شد، چون اعلام شد که مجلس ایالتی کارولینای شمالی خواستار تشکیل فوری ارتش بیست‌هزار نفری از داوطلبان شده است.

صبح زود روز جمعه ۱۲ آوریل سال ۱۸۶۱، ارباب موری با کالسکه به شهر میبین رفت تا در جلسه‌ای شرکت کند، و لوئیس، جیمز، اشفورد، کیزی کوچیکه و مری همه در مزرعه سخت سرگرم پیوند زدن جوانه توتون بودند که متوجه شدند عده‌ای از سفیدها که عدمشان بیش از اندازه معمول زیاد بود، سوار بر اسب، چهارنعل، از جاده اصلی می‌گذرند. وقتی یکی از سوارکاران لحظه‌ای ایستاد و مشت خود را با خشم بسوی آنها تکان داد و فریاد زنان چیزی گفت که نتوانستند بفهمند، ویرجیل کیزی کوچیکه را فرستاد تا به تام و ماتیلدا و ایرن خبر بدهد که اتفاق مهمی افتاده است.

تام با اینکه معمولاً آرام بود، وقتی کیزی بیش از آنچه به او گفته بود چیز دیگری نتوانست بگوید، از کوره در رفت. «آخه چی میگفتن؟» اما کیزی فقط می‌گفت سوارکار آنقدر از آنها دور بوده که نتوانسته‌اند منظورش را بفهمند.

تام گفت، «بهتره سوارشم برم ببینم چه خبره!»  
وقتی تام داشت از جاده فرعی می‌گذشت، ویرجیل فریاد کشید، «اما تو جواز سفر نداری‌ها!»

تام بی‌آنکه درنگی کند، فریاد زد، «مجبورم این کار رو بکنم!»  
وقتی به جاده اصلی رسید، وضع شبیه به مسابقه اسبدوانی شده بود و تام فهمید که سوارکاران حتم بسوی کارگاههای کمپانی راه آهن می‌روند؛ همانجا که اداره تلگراف خیرهای مهم را از طریق سیمهایی که روی تیرهای بلند سوار بودند، دریافت می‌کرد. همانطور که سوارکاران عبور می‌کردند، بعضی از آنها سر یکدیگر داد می‌کشیدند؛ اما چنان می‌نمود که آنها هم چندان بیشتر از او نمی‌دانند. وقتی به سفیدهای



فقیر و سیاهان که پای پیاده می‌دویدند، رسید؛ فهمید که آنچه نمی‌بایست بشود، شده است. اما با اینهمه وقتی به تعمیرگاه راه آهن رسید و جمعیت را دید که در اطراف اداره تلگراف ازدحام کرده است، قلبش درهم فشرده شد.

جستی زد و افسار قاطر را به دست گرفت و در دایره‌ای بزرگ از کنار مردان سفیدپوست گذشت که حرکات خشم‌آلودی می‌کردند و سرشان را بالا گرفته بودند و به سیمهای تلگراف نگاه می‌کردند، چنانکه گفתי انتظار دارند چیزی از سیمها درآید. در یک گوشه به گروهی از سیاهان رسید و شنید که تندوتند و نامفهوم حرف می‌زدند: «ارباب لینکلن راست‌راستی حالا می‌خواهد سر ما جنگ بکند...» «مثل اینکه خدا بالاخره به فکر کا کاسیاهام هست!»... «آدم باورش نمیشه!»... «آزاد، خدایا، آزاد!»

تام پیرمردی را کنار کشید و فهمید که چه شده است. نیروهای کارولینای جنوبی به قلعه سامتر در بندر چارلزتن که متعلق به دولت فدرال بود، تیراندازی کرده بودند و به فرمان پرزیدنت دیویس، بیست‌ونه پایگاه دیگر فدرال در جنوب تصرف شده بود. جنگ عملاً شروع شده بود. حتی وقتی تام به خانه بازگشت و خبرها را داد— و توانسته بود پیش از آنکه ارباب بازگردد، خود را برساند— آنقدر شایعه به گوش سیاهان رسیده بود که تا هفته‌ها نمی‌توانستند هضم کنند. شنیدند که قلعه سامتر، پس از دو روز محاصره تسلیم شده و از دو طرف پانزده نفر کشته شده‌اند و بیش از هزار برده، دارند در مدخل بندر چارلزتن کیسه شن می‌گذارند. فرماندار کارولینای شمالی، جان الیس، به پرزیدنت لینکلن خبر داد که از کارولینای شمالی سربازی به او نخواهد پیوست. سپس اعلام کرد که هزاران سرباز تفنگدار در اختیار ارتش کنفدراسیون خواهد گذاشت. پرزیدنت دیویس از همه مردان جنوب هژده تا سی و پنجساله خواسته بود که داوطلب شوند تا در جنگی که ممکنست تا سه سال طول بکشد؛ شرکت کنند و دستور داد که در هر مزرعه، یکی از هر ده برده مرد، باید تحویل داده شود تا در جنگ بدون گرفتن مزد کار کند. ژنرال رابرت‌ای. لی از ارتش ایالات متحده استعفا کرد تا فرماندهی ارتش ویرجینیا را بعهده بگیرد. گفته شده بود که کلیه ساختمانهای واشنگتن دی‌سی پراز سرباز شده و سنگرهایی از آهن و سیمان درست کرده‌اند که مبادا نیروهای مهاجم جنوب به آنجا برسند.

در این احوال مردان سفید در سراسر بخش آلامانس، دسته دسته جمع می‌شدند تا نامنویسی کنند و بچنگند. تام از یک کاریچی سیاه شنید که ارباب او قابل اعتمادترین خدمتکار خانه بزرگ خود را فرا خوانده و به او گفته است، «حالا پسر، از تو انتظار دارم از خانم و بچه‌ها نگهداری کنی تا برگردم، شنیدی چه گفتم؟» و چند تن از سفیدها که در همان حوالی زندگی می‌کردند، نزد تام آمدند تا اسبهایشان را نعل کنند و سپس به اجتماعی در شهر میپین بروند و به بقیه افراد «واحد هایلدرز» متعلق به بخش